

چرا بیکتی قدش نینزد انگس که کرد صد شکر افشانی از بیستی
منزای قدر تو شا ابدست حایط^{منبت}

بجز نیار نشستی و دعای صبحی

زین خوشی تم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه کل فلز از میکشی
بر دم بیاو آن لب میگون و چشم
از خلوتم بنجای خنک از میکشی
گفتی سر تو بسته بقبر اک ما سزد
سهلت اگر تو رحمت این باری میکشی

حافظ و کرچه مطیلسی از نعیم و بر

می پیشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابراست بهار و لب جوی
من بگویم چه کن از حسن بی خود تو بگو
بوی گلزنی ازین قوم نیاید خرسینه
دلوق آلود و صوفی بی تاب بشوی
سفله طبع است جهان بر کمرش تکیه کن
ای جهان دیده و ثبات قدم از خطه جوی
گوشش گشای که بلبل نفعان میگوید
خواججه تعصبی مفر مالک توفیق بوی
دو نصیحت کمنت بشنو و صد کنج بر
از ره عیش در آو بره عیب موی
سگرازا که دگر باز رسیدی بهای
بیخ نیکی نشان در تختیست بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
دوزه بر کز گل و نسرين مدد از آهمن روی
پشيز زانگه شوی خاک در سیکده ما - یکدور روزی بسرا نذر ره میخا به پوی

گفتی از حافظ ما بوی ریای میاید
افزین بر نغست با که خوش روی

ساقی بیا که شد قدح لاله نر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا کی
بگذر ز کبر و ناز که دید است و زگار
چین قبا می قیصر و طرف کلاه کی
بشار شو که مرغ سحر است کشان
بیدار شو که خواب صدم در پی است بی
خوش ناز کاینه پچی ای شایخ نوبها
کاشغلی مبادت از استوب بادوی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتمادیت
ای وای بر کسی که شد ایمن ز کردی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامر و نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدد
جاندارونی که غم بسرد در دهانی
حشمت مبین و سلطنت کل که بسپرد
فرانش ما و هر در قی را بر زیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی
ز ان می که داو ز تک طبعی بار غون
بیرون فکند لطف مزاج از رخس بخوی

بشنو که مطربان چمن است کرده اند
 اینست چنگت بر بطل و طنبور نای زنی
 منبذ باغ بر که بخدمت چو بندگان
 استاد است سرود مکر تبت است فی
 اشیاء روزگاری ساز در کرد
 کز مرد راه باز مانده است پیچشی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت سپید

تا حد چین و شام و باقصای دوم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزو مندی
 خطاب آمد که و اتش با لطف خداوندی
 قلم آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
 در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی
 دل اندر زلف لیلی بند و عشق محزون کن
 که عاشق از زبان آورد معالجات خود می
 الا ای یوسف مصری کج کردت سلطنت
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پر رخسار امروت در جنت نیست
 ز مهر او چه سپرسی در او نبت چه پیبندی
 بهمانی چون تو عالیقدر و مهر سخوان تا کی
 درین بازاری اگر سود است با درویش نسا
 دعای صبح شام تو کلید کنج مقصود است
 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
 خدایا منعمم گردان برویشی و خرنسندی
 باین راه و روش میرود که با دلدار پیوندی
 سیه چشمان کشمیری ترکان سمرقندی

سحر که بر سر روی در سر زینشی	همی گفت این معنا با قسری
که ای صوفی شراب بنگه شود صفا	که در شیشه بماند از بستی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت بد نقش کنی
خدا زان خود بیزار است صبار	که صدمت باشدش در استغنی
در دنیا تیره شد باشد که از غیب	چرا غمی بر کند خلوت نشینی
مروت گر چه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر ناز بینی
ثوابت باشد ای دارای حرم	اگر رجمی کنی بر خوشه چینی
نبی متمدن نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
اگر چه رسم خوبان تند خویت	چه باشد گر بسازی بجهنمی
در میخانه بگشتا تا سپهریم	مال حال خود از پیش بسینی

نه حافظ را حضور در قرن

نه دانشمند را علم آینه

سحر مانتف میخانه بدو تخوانی	گفت باز ای که دیرینه این در گاهی
بچو حجم جبر فدی کشش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین بدت گاهی

با دلباش گراز سرخه آگاهی	با کدایان در سیکده ای لکت راه
که ستانده و بهند افسر شای	بر در سیکده زندان قلندر باشند
دست قدرت نگر و منصب صبا جایی	خشت زیر سر و بر تار کن بهفت اختر پایی
کمترین ملک تو از ماه بود ناماهی	اگر ت سلطنت قهر بخشند ایدل
ظلماتت تبرس از خط گمراهی	قطع این مرحله بی مبری خضر کن
بفکلت بر شده دیوار بدین کوتاهی	سر ما دور نیخانه که طرف باش
سند خوابگی و مجلس نور انشاهی	تو در سفر ندانی زدن از دست
که بخشند ترا آب حیات از شاهی	ای سکندر نشین و غنم بهیوده مخور

حافظ خا طمع شرمی از این قصه بد

عملت چیست که فروش و جان منجوبی

که در تا بجم از دست زهد ریانی	می صوفی افکن کجا می فروشد
که گوئی نبوده است خود آشنائی	رفیقتان چنان عهد صحبت گشتند
نخواهد رشنگی کن دلان مومیانی	دل خسته من گورش تمبی هست
بسی پادشاهی کنم در گدائی	مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع

بیاوزمت کیمیای سعادت ز صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای سینده کار خدائی

در طریق شعبانزی امن آسایش بلاست ریش باد اندل که بادرد تو خواهد مری

اهل کام و مازاد کوی زندان راه نیست رهروی باید جهانسوزی خامی بیسی

ادمی در عالم خالی نیاید بدست عالمی از نو باید ساخت نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش ای دوست

کاندین طوفان کاید هفت دریا بی

بش میبوسم و در پیشم می بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میوانم گفت باکس نه کس را ایستوانم دید باوی

بش میبوسم و خون بخورد جام رخس می نیمم و گل میکنند خوی

گل از خلوت باغ آورد مسند بساط زهد همچون غنچه کن طی

بزن چنگت چنگت ای ماه طرب رگش بخراس تا بخرد شمع از وی

بخوید جام از آن قالب خدائی که باشد خون جانش در گد پی

زبانست درکش ای حافظ زانی

حدیث بی زبانان بشنوا زانی

بیاد کار بمانی که بوی او داری	صبا تو نکست آن زلف مشکبوی داری
توان بدست تو دادن گرش کج داری	دلم که گوهر اسرار عشق دوست در او است
جز اینقدر که قریبان مند خود داری	در آن شامل مطبوع هیچ نتوان گفت
که گوشش بوش برغان هرگز کو داری	نوامی بلبلت ای گل کجا پسند افنده
خود از کدام می است آنکه در سو داری	ز جگر تو سرمست گشت نوشت یاد
که بچو گل همه آیین گنت بود داری	قبای حسن فردوشی ترا بر از دو بس
که گریه با درسی از شرم سر فرو داری	بسرکشی خود ای سر و جو بیار نماز
که کیستی تو و با ما چه گفت گو داری	دعاش گشتم و خندان بر زیر لب گشت

ز کج درسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل بست خود داری

برگ صبح ساز و بده جام کمنی	صبح است و ژاله میچکد از ابره منی
می تا خلاص بخشدم از مانی و منی	در جبهه مانی و منی افتاده ام بیار

خون پیاله خور که حلاست خون او	در کار بار کوشش که کار بست کردنی
ساقی بهوشش باش که غم در کین است	مطرب نجا بدار همین ره که میرنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگت و گفت	خوش باش و پند بشنوازین پر منحنی
ساقی بر بی نیازی یزدان که می بیاید	باشنوی ز صوت معنی هوا غشنی

حافظ نهال قد تو در جو یار دل

خون خورد و بر نشاند تو خواهی که کنی

طفیل بستی عشق آدمی و پری	ارادتی بمنی تا سعادت بیبری
چو مستعد نظر نیستی صبا ل مجوی	که جام حجم ندهد سود گاه بی بصری
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند	بعد ز نیشی کوشش و ناله سحری
بوی لعل زخت میروند و می آیند	صبا بغالیه ساقی و گل بجلوه کبری
بگوش خواجده از عشق بی نصیب باش	که بنده را نخرد کس معیب بهیری
بیاد سلطنت از ما بفرمایه حسن	ازین معاطله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگردان	چرا بگوشه چشمی با نیشگری
مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی داد	دعای نیشی بود و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار	که در برابر چشمتی و غایب از نظری
طریق عشق طریق محب خطرناک است	نعوذ بالله اگر ره بمانی نسبی
بزار جان مقدس بوخت زین غیرت	که هر صباح و مسامح خلوت دگری
چو بر خبر که شنیدم ره بی بحیرت داشت	ازین پس من در ندی وضع بخیری
بیا که وضع جهانرا چنانکه می بسیم	گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

ببین همت حافظ امید هست که باز

اری اسامی سیلای قیلید افسر

عمر گذشت به بی حاصلی و بو الهوسی	ای سپهر جام میسم ده که به پیری کبی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده	شاهبازان طریقت بمقام مکی
کاروان رفت تو در خواب بیابان دیرش	وه که بس خیر از غفلت بانگت جبری
دوشش در خیل غلامان درش میفرم	گفت کامی عاشق بیچاره تو باری کسی
تا چو بجز نفسی دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
بال بکش و صغیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرشی که ای سرفسی
لمع البرق من الطور و آنست به	فعلی کت آت بشهاب قسبس

با دل خون چو نماند خوش باید بود
بر که مشهور جهان گشت بسکین نفسی

چند پدید بود ای نور سحر حافظ

بسرانده طریقا بکب یا طمسی

که بر دین سر دشان من که پایمی
که بگویی می فروشان و هزار هم بجایمی

اگر این شراب خام است اگر آن حرف نخته
هزار بار بهتر از هزار نخته خامی

شده ام خواب بدنام بنور امیدوارم
که بهمت غم زین برسم بیکجایمی

تو که گویا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و نمانده ایم دومی

بجای برم شکایت بگویم این حکایت
که ببت حیات با بود و دشتی دومی

عجب از وفا جان که نقد می نغمه
نه بنامه پیامی نه پرسش و سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بطن و مغز
که چون بنده کلمه افتد بنبار کی غلامی

ز برجم میکلن اینج بد انمای سبب
که چون مرغ زیر کمان افتد نقد بهیچ دومی

بخشای تیر مژگان بر ز خون حافظ

که چنین گشوده را نکشد کس تقامی

مغمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بنی می مجلس نه اردابی

عشق رخ چو ماهش پرده است نماید	مطرب بزن نوانی ساقی بده شربانی
شد حلقه قامت تا بعد از این قیمت	زین درد گزرا ند ما را بسج بابی
مغمور آن دو چشم ساقی کجاست	بیماران دو عسل آخر کم از جوانی
چون آفتاب ویش دیده می ننگد	ایدل چه سود دارد در سینه اضطراری
دست غرض مسایلی بر کاشه که دانی	انجام کار نبود از وی نصیب ابی

حافظ چه میسنوی ل اندر قومی خون

کی تشنه سیر کرد و از لعل شربانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی	این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بکستان بر تاشا بد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نویسی گل بونی
شمشاد خرامان کن اینک گلستان کن	تا سر و بیاموزد از قد تو و بجوی
تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد داد	ای شاخ گل رخا از سیر که میسروئی
امروز که بازاریت پر جوش خریدار است	در یاب و بنه کنخی از مایه نیکوئی
انظره که هر جبهش صد ناله چین دارد	خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخونی
چون شمع نکور دنی در رهگذر باد است	طرف گرمی بر بند از نعت نکور دنی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بیل بنوا سازی حافظ نغزل گوئی

نوبهار است در آن گوش که خوشدلی باشی	که بسی گل بدد باز و تو در گل باشی
چنگت در پرده می سیدیت پند و لیک	و غلظت آن گاه کند سود که قابل باشی
من گویم که کنون با که نشین چه بوش	که تو خود دانی اگر زیر کت قابل باشی
در چمن به رقی و قمر حالی و گراست	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهی است پر از بیم ما تا بروست	رفتن آسان بود و وقت منزل باشی
نصرت برده خصمه دنیا بگراف	گر شب و روز در این قصه ماطل باشی

حافظا کرد و نخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشی

وقت انصفت و ان اشد که توانی	حاصل از حیات ای جان بگیم است یانی
پیش اهد از زدی دم فزن که نتوان گفت	با طیب سب نام محرم حال در و پنهانی
با دعای شنجیران ای شکر دکان یه	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام نجفی و دوران عمر در عوض خواهد	جهد کن که از عشرت کام خویش ستانی

میروی و ثمر کانت خون خلق میریزد تند میروی جاننا تر سمت فرومانی
 پند عاشقان بشنوار و طرب بازا کاینمه نیارزد و شغسل عالم فانی
 ز ایشیا نرا ذوق باوه در جانت عاقلان کن کاری کا در و پشیمانی

جمع کن با جسانی حافظ پریشانا
 ای شکیج کیسویت محبت پریشانی

بزار حبس بگردم که یار من باشی قرار بخش دل بقیصر ارمن باشی
 در آن چمن که تیان دست عاشقان کیند کرت ز دست بر آید نگار من باشی
 چراغ دیده شب زنده دار من گروی انیس خاطر امیسد دار من باشی
 چو خسروان ملاحظت بندگان نازند در آن میانه خداوند کار من باشی
 از آن عتیق که خونین دلم ز عشوه او اگر کنم گله راز دار من باشی

من ارچه حافظ شهم جوی یار من

مگر تو از گرم خویش یار من باشی

هو خواه تو اجم عانا و میدانم که میدانی که هستم دیده میدانی و هم نشسته میخوانی
 ملائکه چه دریا بد زار عاشق و معشوق بنید چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

کہ در حسن تو چہ خیری یافت غیر از طور انسانی	ملک در سجدا آدم زمین بوس تو نیت کرد
از آن باد اینی بادت کہ انگیزد پریشان	نغم زلفت بنام ایزد کنون مجوہہ دلہا
کہ از ہر رتقہ و لغش ہزاران بت بنیشتا	بنیشتان زلف و صوفی از بازمی ترقص اور
بدان قصہ وصال ایدل کہ در جہان مژدما	درین عایش گمیری کہ در خواب سحر طبع
بکش دشواری منہل بیا و عہد آسا	طول از ہسٹرن بودن تو کار دیانی
خدا رکھنغیس با کرہ بکش ز پشانی	گشا و کار شتاقان در آن ابروی دلہن
بسا و این جمع زایا بغم از با و پریشانی	چرخ احرار چشم ما نسیم زلف خوبان

خیال حشر زلفش فریت میدہ حافظ
گمرا حلقہ اقبال نامکن بچہ بانے

ابیات برگزیده از غزلیهای مکتوب

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود	بهر از زهد نفسه و شی که در او دوریاست
اندر آن مویک که بر پشت صبا بنزدین	با سیلیمان چون برانم من که مردم مرگ است
روی تو کس مید و نبرت رقیب است	در غنچه سنوز و صده غنچه لب است
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خوابه در دینت و گریه طیب است
عاشق منغلس اگر قلب دلش کرد نثار	کفنش عیب که بر تقدروان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سر و بندش رسد	هر که در راه طلب عبت او فاصرت
من از بیگانگان همه گزینانم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

زبا و دهیچت اگر نیت این بش که ترا
دی زو سو سه عقل نجیب بر دارد

ترسم که روز خشر غمان بر غمان و
تسلیم شیخ و خرقه زنده شراب خوار

اگر شراب خوری جرعه آن بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک

نزار و شتمم از سکنند قصد بلاک
گرم تو دوستی از دشمنان بیارم پاک
ترا چنانکه توفی به نظر کجا بسند
بقدر غشیش خود هر کسی کند او پاک

دصف لب لعل تو چگونم بر قیابان
نیگو نبود معنی نازک بر جاہل
چون دور فلک کیمبره بر منبج است
خوشش باش که ظالم نبرد راه منزل

پای مالک است و منزل بس دراز
دست تا کوتاه خسر ما بر نخل

دوره عشق از آن سوی فاصله خطرا	تا نگوئی که چه عسرم ببرد رتم
گر من از سر زش من عیان ایندم	شیوه زندی و مستی نرو و پاروشم
مگر دیوانه خواهم شد از آن سو که شتابم	سخن با ماه میگویم پری در خواب بی منم
بظرب محل ملن سرخی رویم که چو جام	خون دل غلغله بر دین به از رخسارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پای	ای دلیل دل کلمه گشته منسه و گندارم
بر گل نوز گلرخی یاد بسیمه بدنی	کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کوه
ای مکتب عرصه سیمین نه جویانگه	عوض خود میبری ذر حمت تا میداری
که چه دوریم بیاد تو قدح میسنو شیم	بعد منشنال نبود در سفر روحانی

از رباعیات

بامی بکنار جوی میسباید بود در نخست کنار جوی میباید بود
چون عسکر انانیه ماده روز است خندان لب و تازه روی میباید بود

ز دولت دنیا بستم میارزد ز لذت بهستی با لم میارزد
ز هفت هزار سال شادتی جهان با محنت پنج روز عشم میارزد

در سنبش آویختم از روی نیاز گفتم من سود از ده را چاره بساز
گفتا که بزم بگیر در عشم بگذار در عشم خوش آویز نه در عمر دراز

ساقی نامه

سرفتنه دارد و گزگرو زگار	من دستی و قفنه چشم یار
فریب جهان قصه روشن است	بین تا چه زاید شب آبتن است
ولا بر جهان دل منسزینها	که کس بر سر پل نگیرد قرار
جهان مر حله است این بیان دور	که گم شد در او لشکر سلم و تو
جهان منزل است این جهان خراب	که دید دست ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و کاخش بیاد	که کس دخمه اش اندارد بیاد
بسی در جهان دیده کرد و پندیر	سر افراز شامان صاحب میر
چه خوش گفت همیشه با تاج و کج	که کیچو نینس زد سرای پیچ
منغی بجانی به کلانک رود	بیاد آوران خسروانی سرود
بستان نوید سرود می فرست	بیاران رفتند درودی فرست
منغی بزین چنت در از غنون	بر از دلم فکر و نیسای دون
گر خاطر م یابد آسایش	که نبود ز غم با وی آسایش
منغی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمسم بر زمین و خست پای
شیدم که چون غم رساند کزند
منفی کجائی که وقت گل است
همان به که خونم بچوش آوری
منفی کجائی نواسه بزن
چو خواب شدن عالم از ماتی
بی دور کن در دولت کز نمی است
بیاساتی این نکته بشنوزنی
دم از سیر این دیر دیرینه زن
بیاساتی آن می که جان پرور است
بده کز جهان خمیر بیرون نم
بیاساتی آن می که حال آورد
بده تاروم بر فلک شیر کسیر
بیاساتی آن جام صافی صفت

بضرب اصولم بر آور ز جای
خروشیدن وقت بود سودمند
ز بیل منحصا پر از غفلت است
دمی چنگت را در خروش آوری
بما بسنویان صلائی بزن
که الی بسی به زرشا نشی
دمی پیش انا به از عالمی است
که کجور می به زدیسم کی
صلائی بشاپن شینه زن
دل خسته را همچو جان در خور است
سرا پرده بالای گردون نم
کرامت فراید کمال آورد
بهم بر زخم دام این گون پیر
که بر دل کشاید در معرفت

بده تا صفای درون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک
بمن ده که در کیش زندان است
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
بده دین نصیحت ز من گویش کن
بیا ساقی آن اح ریحان نسیم
رزیرا که بیشک تلفت پی است
بیا ساقی از من بر پیش شاه
دل بسینوایان سکین بجوی
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
چو شد مانع روجانیاں سکتم
بستم ده در روی دولتین
من آنم که چون جام کبرم بدست
بستی در پار ساقی زغم

دمی از کدورت برون آردم
که ز روشنی مجویدش زیر خاک
چه دینا پرست چه آتش پرست
ز روی تو این بزم فخر بهشت
جهان جلدیج است می نوش کن
بمن ده که نه زربا ندانه نسیم
بی ده که در دمان دلهامی است
بگویش من گامی شبه جم کلاه
پس آنگاه جام جهان بنجوی
بده تا زغم بر فلک بارگاه
در اینجا چراخته بند تنم
خرابم کن و گنج حکمت بین
ببینم در آن آینه برج پرست
دم خسروی در کدالی زغم

بیایا خرد را تسلیم در کشیم
یکت امروز بیا یکد گرمی خویم
که آنها که بزم طرب ساختند
بده ساقی می که تا دم زیم
بجباشش و رطل گرانم بده
که این چرخ و این انجم آبونس
بده ساقی آن آب آتش نشان
که در آتش است این دل روشنم
زمن بشنوی پیر آموزگار
که این منزل در دو جای بزم است
که میداند از فیلسوفان حتی
چو سوی عدم گام برداشتنند
چه بندی دل اندر سنجی سرای
در آن بستن دل زد یوانگی است

زمنستی بعالم علم در کشیم
چو فرصت نباشد و گر کی خویم
ببزم طرب هم نبرد آشتند
قلم بر سر هر دو عالم زیم
و گر فاش نتوان بخت انم بده
بسی یاد دارد چو بگرام و طوس
از آن پیش گز مانیابی نشان
همانا که آبی بر آتش زیم
مکن تکلیف بر گردش و زگار
در این دایره شادمانی کم است
که همیشه کی بود و کاوس کی
در این بقعه جز نام نگذاشتنند
که چون بگذری باز ماند بجای
بدو آشنائی ز بیگانگی است

بیا ساقی آن آب آتش خویش	بمن ده که تا یابم از غم خلاص
بده ساقی آن جوهر روح را	دوای دل ریش مجروح را
که دوران چجام از کف جرم برود	اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است پایدار	بنقد این نفس را قیمت شمار
کسیر که دستت رسد دستگیر	که فردا همان باشدت دستگیر
شده دادگستر که نا که برود	نگر ای برادر که با خود چه برود
تو نیز آنچه کار می آن بدرد	چنان کآدمی باز بیرون رود

بدین گنبد بنرخدین مناز
که هم مهره در دست و هم مهر با

بده ساقی آن آب افشوده را	بیا زنده ساز این دل مرده را
که پاره خشتی که بر منظری است	سر کعبه اوتی و اسکندری است
هر آن گل که در گلستان بود	مه عارض دستمانی بود
هر آن شاخ سرودی که در گلشن است	قد و لبری زلف سپین تنی است
شیدم که شوریده می پرست	بخم خانه میگفت جامی بدست

بجز خاک خوبان این طیف نیست	بجز خون شایان این طیف نیست
زگردون دروشس از خون بود	که بر کس دور گردون بود
که شیرین بود باوه از دست یار	بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
بدار ندگی در جبهان طاق بود	که دارا که دارای آفاق بود
بنودش بجز کور و تابوت تخت	چو زین دروشس در برون بر درخت
چونوشی دمی باوه آبی بهوش	بگره بوشمندی بیاباده نوش
ره میفروشان میخانه ره ب	درینجا کور بان میخانه کوب
بستی رهستی خلاصت مند	کمر آب آتش خواصت بند
بوحدهت سی پرده اقدارش	بجای برون اورندت ز جوش

که حافظ که در عالم جان رسید

چو از خود برون شد بجان رسید

نخارش ز تر خط

۱۳۱۸

۲۱۸